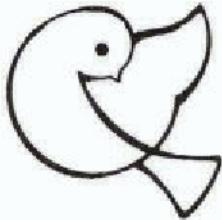


ورقا



مجلة مخصوص نونهالان



خدا این هنال در دنمه را بعثت صد عیات پسر

حضرت عبدالبهاء

ورقا

شماره پنجم - نوامبر ۱۹۸۱
(۶۵)

در این شماره می خوانید

مناجات

نامه ورقا

پاداش بدای

شاهزاده سید ارتا "کیسول زمان"

وقتی که او به زمین آمد

با غایه

نامه های آقای یزدانی

چرا؟

چه خبر خوش

لأنه برای پرندۀ "خودمان بسازیم"

دوره جدید ورقابه خاطره عزیز و فراموش نشدنی
ایادی عزیز امرالله، جناب فیضی تقدیم گردیده است.

ورقا توسط هیأت تحریریه نشریه لونهالان بزیرنظر
محفل روhani ملی بهائیان هندوستان منتشر می شود.
تأسیس این مجله در سال ۱۹۷۰ در ایران بوده است
دوره ششم ورقا هر دو ماه یکبار به سه زبان فارسی
هندي و انگلیسي باحتواي واحد انتشار می یابد.
ورقا مجله ايست غير انتفاعي و هزینه اش از
 محل آbonمان و تبرعات دوستان بهاي تأمین می گردد.
وحده اشتراك، مقالات، انتقادات و نظریات خود
را با آدرس زیر ارسال فرمائید.

VARQA-C/O P.O. Box 19, New Delhi 110001
INDIA

حق اشتراك اين مجله برای مدت يك سال (شش شماره) در هندوستان
بيست و پنج روپی است.

حق اشتراك در سایر کشورها شش دلار امریکا یاسه پاند
استرلینگ است که هزینه پست را باید به آن افزود.
هزینه پست زیسته برای همه کشورهاي خارج از هند دو
دلار امریکا یا يك پاند استرلینگ است.

هزینه پست هوایي برای کشورهای آسیای سه دلار امریکا
یك دینم پاند استرلینگ است.

هزینه پست هوایي برای همه کشورهای دیگر شش دلار امریکا
یاسه پاند استرلینگ است.

حق اشتراك راهنمراه با هزینه پست هوایي یا زمیني بهمراه ايم
و آدرس خود به آدرس ورقا ارسال فرمائید.

حواله بانكى شما برای مبلغ آbonمان و هزینه پست باید
با اسم زیر حواله شور.

NATIONAL SPIRITUAL ASSEMBLY OF THE
BAHA'IS OF INDIA—VARQA.

چرا؟

مریم شاگرد کلاس دهم مدرسه بود و در یکی از مدرسه های شهر طهران درس می خواند. یک روز صبح خانم معلم اسم هفت نفر از بچه های کلاس رامی خواند و از آنها خواست فوراً به خانه برگردند. بچه های بازجیب به یکدیگر و به خانم معلم نگاه کردند و علت این دستور را فهمیدند. تنها چیزی که از معلم شنیدند این بود که "شمادیگر اجازه ندارید به مدرسه برگردید.

بچه های از کلاس بیرون رفته بدون آنکه بدانند چه باید بگند گوشة حیاط ایستادند آنجا عذر آور دیگری از بچه های هم سرگردان ایستاده بودند کی بعده یکی از معلم های حیاط آمد و فریاد زد "بیرون! ...". و با انگشت در مدرسه را نشان داد. بچه های اطاعت کردند و از در بیرون رفتند. مریم کامل لذت گشید که بود چون او یکی از زنگ ترین و با ادب ترین بچه های کلاس بود. چرا از مدرسه خراج شد که بود؟ یکی از دخترهای بزرگتر که با مریم آشنا بود اورا به خانه اش رساند.

به محض آنکه مادر مریم او را دید که وسط روز از مدرسه به خانه برگشته است دلیلش را فهمید. مریم را از مدرسه بیرون کرده بودند به همان دلیلی که چند روز قبل خودش از باتکی که در آن کار می کرد اخراج شده بود و به همان دلیل که شوهرش آلان در زندان بسرمیبرد گناه آنها این بود که بهانه بودند همانطور که مریم را در آغوش گرفته بود اشک در چشم اش حلقه زد و از دختر همسایه تشکر کرد که مریم را به خانه رساند که است.

در طول چند روز اتفاقات عجیبی زندگی آرام آن هارا بکلی بهم ریخته بود. یک صبح زود عذر ای جوان با عصبانیت و خشونت به خانه آنها ریختند و بعد از زیرو روکردن همه چیز تعدادی از کتابهای پدرش را جدا کرده با خود بردند. همان روز عصر پدر که زودتر از کار برگشته بود به آنها گفت که از اداره اخراج شده است.

سوانح

ای خداوند محیی‌باز
این اطفال نازمین صنعتِ مهندس
توانید و آیات عظمت تو، خدایا این کودکان را محفوظ بدار.
نمود در تسلیم کن و موفق به خدمت عالم انسانی فشّر،
خدایا این اطفال مردمانه اند در آغوش صد عایات
پرورش ده. تو نی بخشند و همراهان.

سع



بچه‌های عزیرالله‌ای

دفعه‌پیش از کlag سیاهه برایتان نوشتم و این که چطور قول دار به مأکم کند و همین‌طور از طرف شما به طوطی خانم قول دادم که هر کدام‌دان حداقل یک نفر مشترک جدید برای مجله معرفی خواهید کرد و از دوستها و بزرگترها خواهید خواست که برای مامطلب بفرستند. شمارانی دانم، ولی می‌دانم کlag سیاهه به قولش عمل کرد و حالا هر چند روز یک بار پیدا می‌شود و روی درخت رو برو می‌نشیند و فارقار که خبر آورده‌ام، خبرهای خوب، یگذارید راستان رو روز قبل را برایتان تعریف کنم.

من و تپلی تازه از راه رسید لا بودیم، هنوز فرصت احوال پرسی نشده‌است بور که سر و صدای کlag سیاهه از دور پیدا شد که "خبر خبر خبر". تپلی گفت "حالا چرا اینقدر سرو صدای کفی، بگو بینم چه خبر شد لا است؟" کlag سیاهه شروع کرد که "آن پرنده نگ رراز که چند روز است نتوی این شهر پیدا شد که دو تاخم آبی گذاشته است." تپلی زیر نگ طوری که کlag نشنود گفت "نگفتم این، کمکش به در رخودش می‌خورد" و بعد بلند گفت "حالا مثلًا با این خبر چکار کنیم؟" من گفتم "تپلی، چرانی گذاری رفیق ما حرفش را تمام کنلا" گفت "آخر فکر هم خوبست" این به چه درجه بچه‌های دنیا می‌خورد که بدانند یک پرنده نگ دراز تازه وارد، تخم آبی گذاشته است؛ کlag سیاهه گفت "شما همن گفتید خبر بیاور، دیگر من چکار کنم که شما از تخم آبی خوشتان نسی آید"؛ تپلی گفت "آخر این را که نسی شود توی ورقانوشت؛ من گفتم "این خیلی چیز جایی است. چرانی تو این آن را توی ورقاب نویسیم؛ من اطمینان دارم بچه های خیلی خوشناسان می‌آید. تازه می‌شود از روی این خبر یک قصه خوب نوشت، قصه پرنده‌ایی که در شهر غریب وارشا که بور

وتخم آبی گذاشت بوده،” پلی گفت مانکن جشک‌ها این همه سال است تخم سفید به این قشنگی
می‌گذاریم، هیچ وقت هم راجع به آن قضیه نمی‌نویسیم، حالا یک پرنده‌ای که نکش دراز
است، بین چقدر آب و تابش می‌دهند؟ طوطی خانم که تازه از راه رسید لا بور با خوشحال
و تجھب پرسید: ”کلا غ سیاهه، تو اصلاً با این پرنده‌ای حرف زده‌یی؟“ کلا غ سیاهه گفت: ”خیر
چیزی که اصلاً سرش نمی‌شور قارقار است، انگار نه انگار توی شهری که او از آنجا آمد، لاغ
هم بود که است.“ من گفتم: ”مسئله دار رجائب می‌شود،“ پرنده‌ای که زبان هم نمی‌داند، پلی
گفت: ”عجب شهر بدون کلا غ هم نشید که بودیم - چطور است من بروم با او صحبت کنم چون
الحمد لله هرجای دنیا بروی زبان گنجشک را بلند ند؟“ بعد با فتحار گفت: ”کسی چه می‌داند
شاید یک روز پرنده‌ای دنیا همه به زبان گنجشک حرف بزنند،“ طوطی خانم گفت: ”خدما
نکند چون آن روز فقط همه راجع به خوردن و بازی کردن حرف می‌زنند و بیس،“ کلا غ سیاهه
با کمی دلخوری گفت: ”بینم ورقا،“ یعنی این خبر به در در ورقانم خورد؟ می‌دانید چقدر نحمت
کشیدم یک خبر دست اول پیدا کنم؟“ من گفتم: ”اتفاقاً این خیلی جالب است،“ حالا باید
فکر کنیم و یک مطلب جالب خواندی بر اساس این خبر رست کنیم، اگر نه همین‌طوری که
نمی‌شود این مطلب را نوشت،“ طوطی گفت: ”آیا می‌دانید آن چه پرنده‌ای است که نگ
دراز دارد و تخم آبی می‌گذارد؟“ پلی گفت: ”حالا آمدیم و چه هارفتند یک دنیا زحمت کشیدند
و اسم این پرنده را هم پیدا کردند آنوقت چه؟“ طوطی خانم گفت: ”همین‌طور است که کم کم
بچه‌ها با پرنده‌ها آشنا می‌شوند،“ اسم آنها را یاد می‌گیرند، رنگ بالهایشان را می‌دانند و
می‌فهمند که در کجا ها زندگی می‌کنند، این خیلی کار مهندی است که هر کس بدند دور و برش
چه چیزهایی و یا چه موجوداتی زندگی می‌کنند،“ من گفتم: ”می‌شود بر اساس این خبر یک
قضیه نوشت،“ پرنده‌ای که زبان پرنده‌های دیگر را نمی‌داند از یک گوشۀ دنیا به شهر



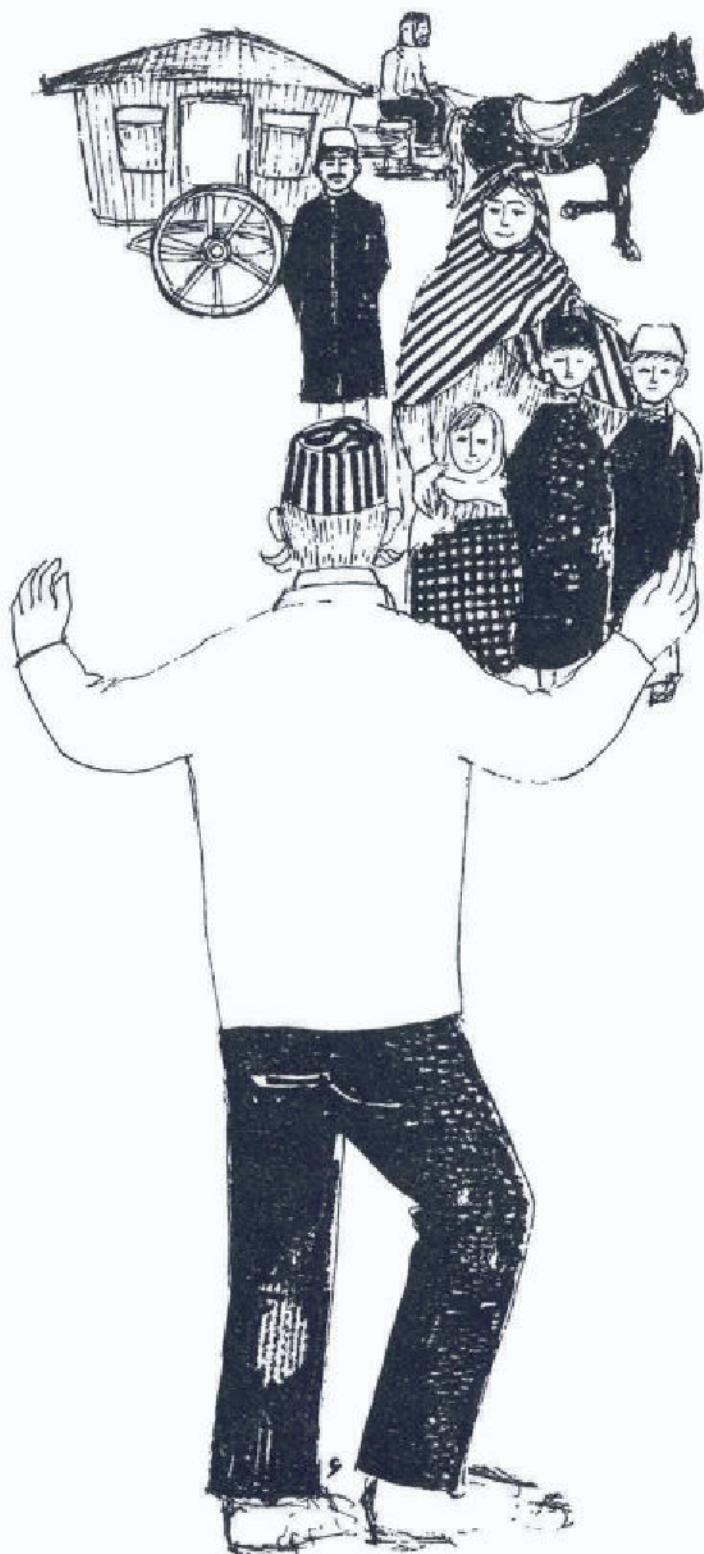
غريب وارد می شود". کلاع سياهه گفت "وهنوز از راه نرسيد لا دو تاخشم آبي می گذارد طوطى خانم گفت "پرندلهاي ديگرم خواهند با اور و سوت شوند. من گفتم" اما زيانش رانم راشد" تپلي گفت "الوقت گنجشگى رامى فرستند تا پيغام آنها را هر طورى ممکن است به او برساند و بگويد نگران بچه هایت نباش، ما همه به توكمك مى کنيم تا آنها را بزرگ کنی و به آنها زبان خودمان را ياد مى دهيم، آن وقت وقت آنها بزرگ شدند تمام حرفهاي ما را برای ترجمه خواهند كرد و دير تو در اين شهر غريب نىستي"؛ کلاع سياهه گفت "به به از اين خبر راستى كه ما خانوارگى خبرنگار هستيم"؛ تپلي گفت "ولی اين همه را تو نگفته بودى"؛ من گفتم "اين درست راهى است كه همه مى توانند کمك کنند. يك يك خبر يا فكر مى فرستد"؛ يكى از آن ايدلهاي گيردو دير گري با آن يك مطلب خوب مى نويسد. و اي نظرورى ورقا پر مى شود از مطالب قشنگ و خوب؛ "طوطى خانم گفت" من خيلي نگران اين پرندلها نىك دراز هستم پس چرا تپلي را نمى افتد؟" تپلي روحاليكه خودش را برای حرکت آماده مى كرده گفت بعد مى گويند گنجشگها جز خوردن و بازى كردن كاري نمى دانند"؛ کلاع سياهه گفت "خوب نگاه كن تخمها چند تا هستند؟ من از رور شمردم كسى چه مى داند شايد هم بيشتر از رو باشد" طوطى خانم گفت "ورقا فوراً ينشين و اين قصه را يادداشت كن ممکن است يادت بروde"؛ کلاع سياهه گفت "فردا خبرهای تازه مى آورم" ورفت . دوستدار شما - ورقا

پاداش پری

زمانی که حضرت عبدالیه اد عکاستشیف داشتند بعضی از حکام این شهر با ایشان بسیار مهربان بودند ولی بعضی از آنها حرفها و بدگویی های دشمنان ایشان را باور نموده و در حق ایشان ظلم های زیادی می کردند. مثلًا یک بار دشمنان شایع کردند که حضرت عبدالیه از عکابه حیفار فته اند تا در آنجا با کمک دوستانشان قلعه محکمی بر روی کوه کرمل بسازند تا بدین ترتیب بر همه فلسطین و سوریه غلبه نمایند و حکومت عثمانی را سرنگون کنند. درست بود که حضرت عبدالیه با خانواده مبارک به حیفا که آب و هوای بهتری داشت تشریف برده بودند و این هم درست بود که ایشان دوستان فراوان از ملیت های مختلف داشتند ولی قلعه ای که بقول آنها در حال ساختن بودند همان مقام اعلی مرقد حضرت باب بود. ولی هرچه بود حاکم شهر گفته های دشمنان را باور کرد و بار دیگر حضرت عبدالیه و خانواده مبارک ایشان را به عکا باز گرداند. بعد از مدتی حاکم که به این راد دوست نداشت تصمیم گرفت تنها محل درآمد ایشان یعنی رکان هایشان را از آنها بگیرد. بدینال این فکر به رئیس پلیس شهر دستور داد: "پانزده معازه در این شهر است که صاحب شان بهائی است فردا صبح زود می روی و همه آنها را تعطیل می کنی و کلید معازه هارا به من تحولی می دهی". حضرت عبدالیه همان روز عصر همه آن اجبار اخواستند و به آنها فرمودند: "فردا معازه هایتان را تعطیل کنید بهتر است منتظر شویم ببینیم حد او ندیچه برایمان مقدّر قرموده".

صبح روز بعد حاکم منتظر کلید را نداشت به بود. ولی پلیس دست خالی آمد و گفت هیچ کدام از آنها را که ایشان را باز نکرده اند، حاکم دوباره پلیس را فرزستاد و گفت "ببین شاید حالا آمدند" ولی هنوز رکان های استه بود. ساعت به ده رسید و دکان ها که معمولاً ساعت هفت

صبح بازمی شدند همچنان یسته ماندند. در این موقع کشیش بزرگ شهر به دیدن حاکم رفت و گفت که متأسفانه خبر بدی آورده است و تلگراف را که از دمشق رسیده بوریه اونشان داد. حاکم از دیدن تلگراف یکه خورد. از مرکز حکومت دستور رسیده بود که حاکم از کار برکنار شده و پلیس باید فوراً اورابه دمشق برد و تحویل دهد.



وقتی حضرت عبدالبّه از آنچه که برای حاکم اتفاق افتاده بود خبر داشتند به دیدن او رفته بودند و به او فرمودند: "باشد از این اتفاق ناراحت شوی. زیرا که همه چیز در دنیا در حال تغییر است و همیشه یک طور نمی‌ماند. آیا از دست من کاری بر می‌آید؟" حاکم که از این سخنان بسیار متعجب شده و نجت تأثیر قرار گرفته بود گفت: "من را از این جای بیند. هیچ کس نخواهد بود که از خانواده من مراقبت کند. آنها خیلی غمگین و تنها و بد نجت خواهند شد و کسی به کمک آنها خواهد رفت." حضرت عبدالبّه با مهر با فرمودند: "نگران نباش فقط بگو می‌خواهی که آنها بجا باشند؟" او گفت: "ای کاش می‌شد آنها هم به دمشق بیایند" حضرت عبدالبّه فرمودند: "به من اطمینان کن و خیالت آسوده باشد. من رونها یت رضایت و مراقبت زن و پیچه هایت را به دمشق خواهم فرستاد و خواهی دید که بلا فاصله بعد از ورود تو آنها هم خواهند رسید." همینطور هم شد. حاکم که از رسیدن خانواده اش به دمشق خیلی خوشحال شده بود از کسی که آنان را همراهی کرده و به دمشق رسانده بود سؤال کرد که مخارج سفرشان چقدر شاره؟ او جواب داد: "هیچ من فقط دستور مولایم حضرت عبدالبّه را اجرا کرده ام" حاکم خواست که هدیه ای به او بدهد ولی او قبول نکرده گفت: "من پاداش نمی‌خواهم من اطاعت امر مولایم را کرده ام چیزی نمی‌توانم قبول کنم." وقتی حاکم از او خواهش کرده که لااقل شب را در آنجا بماند و خوراکی بخورد و استراحت کند او گفت: "مولایم به من دستور داده اند فوراً برگردم؛ حاکم خواهش کرد" پس لااقل نامه ای از من برای حضرت عبدالبّه "ببر" و آنوقت نامه زیر را برای ایشان نوشت... "ای عبدالبّه خواهش می‌کنم من را بخشنید من نفهمیدم چه می‌کنم. شمارانمی شناختم. من در حق شما بدی‌های بزرگی کردم و شمار عوض بالطف زیاد به من پاداش دادید."

ترجمه: ارکتاب داستانهای درباره حضرت عبدالبّه (به تصحیح گلوریا فیفی)

چرا؟

مریم شاگرد کلاس دهم مدرسه بود و در یکی از مدرسه های شهر طهران درس می خواند. یک روز صبح خانم معلم اسم هفت نفر از بچه های کلاس رامی خواند و از آنها خواست فوراً به خانه برگردند. بچه های بازجیب به یکدیگر و به خانم معلم نگاه کردند و علت این دستور را فهمیدند. تنها چیزی که از معلم شنیدند این بود که "شمادیگر اجازه ندارید به مدرسه برگردید.

بچه های از کلاس بیرون رفته بدون آنکه بدانند چه باید بگند گوشة حیاط ایستادند آنجا عذر آور دیگری از بچه های هم سرگردان ایستاده بودند کی بعده یکی از معلم های حیاط آمد و فریاد زد "بیرون! ...". و با انگشت در مدرسه را نشان داد. بچه های اطاعت کردند و از در بیرون رفتند. مریم کامل لذت گشید که بود چون او یکی از زنگ ترین و با ادب ترین بچه های کلاس بود. چرا از مدرسه خراج شد که بود؟ یکی از دخترهای بزرگتر که با مریم آشنا بود اورا به خانه اش رساند.

به محض آنکه مادر مریم او را دید که وسط روز از مدرسه به خانه برگشته است دلیلش را فهمید. مریم را از مدرسه بیرون کرده بودند به همان دلیلی که چند روز قبل خودش از باتکی که در آن کار می کرد اخراج شده بود و به همان دلیل که شوهرش آلان در زندان بسرمیبرد گناه آنها این بود که بهانه بودند همانطور که مریم را در آغوش گرفته بود اشک در چشم اش حلقه زد و از دختر همسایه تشکر کرد که مریم را به خانه رساند که است.

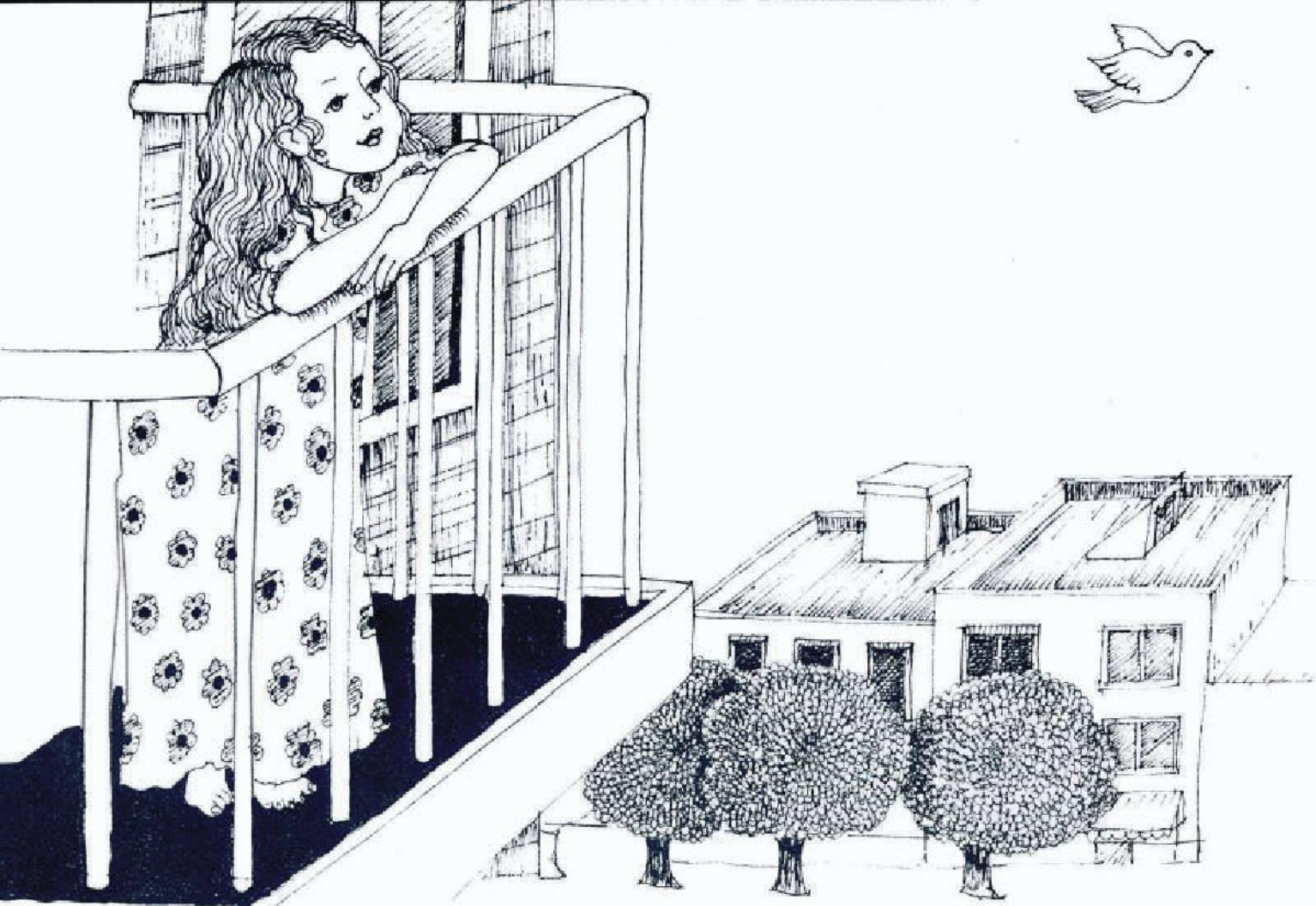
در طول چند روز اتفاقات عجیبی زندگی آرام آن هارا بکلی بهم ریخته بود. یک صبح زود عذر ای جوان با عصبانیت و خشونت به خانه آنها ریختند و بعد از زیرو روکردن همه چیز تعدادی از کتابهای پدرش را جدا کرده با خود بردند. همان روز عصر پدر که زودتر از کار برگشته بود به آنها گفت که از اداره اخراج شده است.

مریم نمی فهمید چرا کسی تنها باین دلیل که بهانی است باید از کار اخراج شود. آن شب ها وقتی پدر به جلسه مخفف می‌گفت از همیشه دیر تر به خانه برگشته. بعد از وقایع آن روز صبح پدر و مادرش خیلی تنگران بمنظوری رسیدند. از هفته بعد دیگر مادرهم به اداره نزفت و نگرانی درخانه شان بیشتر شد. دیگر کمتر صدای خنده‌اش نشنیده می‌شد. حتی دوستان و فامیل هم به منزل آنها رفت و آمد نمی‌کردند تنها اعضای مخفف روحانی وقتی جلسه در منزل آنها بود به آنها می‌آمدند ولی آن هم به زودی قطع شد.

یک شب دیر وقت مریم با فریادهایی که از اطاق پدرش بگوش می‌رسید از خواب پریده همینکه از اطاقش بیرون آمد چند مرد تفنگدار را دید که پدرش را از خانه بیرون می‌برند و این آخرین باری بود که پدر عزیزم را می‌دید. آخر چرا؟ این همه برای چه بود؟ تنها جوابی که مادرش به او می‌داد این بود که همه چیز را بارگردانست می‌شود. باید دعا کرد:

در آخرین ضیافتی که مریم بامارش در آن شرکت کرده بود شنید که همه جا صحبت از رستگیری عده‌ای بود و همه به مادرش دلداری می‌دادند. مناجات‌های خصوصی برای حفظ آنها که رستگیر شده بودند خوانده شد. همه اینها برای چه بود؟ چرا پدرش را نصف شب برداشته بودند؟ چرا مادرش دیگر سرکار نمی‌رفت؟ و از همه بدتر چرا خورش را دیگر به مدرسه راه نمی‌دادند؟ دلش برای پدرش خیلی تنگ شده بود. مادر می‌گفت، او بزرگی برگزد.

مریم همیشه کلاس درس اخلاق‌شان را دوست داشت. اما آن هفته که از مدرسه اخراج شده بود، بیشتر متظر آخر هفته بود تا یه این درس اخلاق برود. خانم معلم از آنها پرسید: آیا تباحال پرندگان کوچکی را که تصادفاً وارد اطاق می‌شود دیده‌اید. که یچاره چطور از این طرف به آن طرف می‌پرسد و خور را به درو زیوار می‌زند؟. یکی از بچه‌ها گفت: «بله خانم اتفاقاً همین دیروز یک گنجشک در اطاق من گیرافتاده بود. من تمام پیغمه‌هارا باز کردم که او بتواند بیرون برود. ولی توانست



نیم ساعت دور از اتفاق به دنبالش می‌روید و لی نتوانستم بیرون شکنم. تا این‌که بالاخره خسته و نیمه جان روی زمین افتاده تازه آن وقت توانستم بردارم و آزادش کنم. خانم معلم گفت درست است، توجهان پرندۀ بیچاره‌ای را که روحی ناراحتی زندانی شده بود نجات دادی. حالا اگر جایی آن گنجشک یک حیوان شلۀ گربه در از اتفاق گیرافتاده بورا گرفته دنبالش می‌روید او که نسی فهمیده‌ی خواهی آزادش کنی ممکن بود به توهمله کند. ولی توجهات روحیت به او این خطر را قبول نمی‌کردی: "معلم ادامه دارد... همینطور وقتی مردم در محیط بدی قرار گرفته‌اند و گرفتار چیزهایی هستند که برایشان ضرر دارد و ماینرا می‌دانیم وظیفه‌ما است که کمکشان کنیم. ولی آنها که نسی دانند ما قصد خجالتشان را داریم به ما حمله می‌کنند و گاهی مارا خسی می‌کنند و حتی ممکن است بکشند. ولی افرادی که می‌خواهند به مردم کمک کنند هیچ وقت نامیدنی شوند. آنها بخاطر کمک به خواهان و برادرانشان هر نوع درد و حتی مرگ را تحمل می‌کنند. آنها ایمان و اراده ای قوی را نبند بطوری که هیچ چیز نمی‌تواند جلویشان را بگیرد. آنها می‌خواهند به مردم معنی خوبی

رایاد بد هند و دنیا بی بهتر با مردمی خوشبخت بسازند. آنها در واقع قهرمانان شجاع خداوند هستند.
و در آینده همه آنها را بخاطر فدا کاریهایشان به یاد خواهند آورد. کم کم موجی از هیجان ررقلب
مریم بوجود می آمد. آیا او هم می توانست یک قهرمان باشد؟ همه بچه های ریگرهم همین احساس
را داشتند. خانم معلم ادامه داد. . . این نقش پیغمبران و پیروان اولیه آنها است آنها به
مردم را با تازه ای برای زندگی نشان می دهند تا خوشبخت شوند. ولی مردمی که منظور آنها را
درست نمی فهمند با آنان مخالفت می کنند چرا که در دام زندگی کهنه خودشان گرفتار ماندند.
حتی دست به کمک و شکنجه این موجودات نازنین می زند. ولی آن نفوس مقدسه که تهفا
آرزویشان کمک به مردم است، با جان و دل، رنج را قبول می کنند و کشته می شوند آنها خوب
می دانند که همین رنج آنها روزی در قلب مردم اثر خواهد کرد و آنها را تغیر خواهد داد، به همین
ترتیب بود که حضرت باب مورد آزار مردم قرار گرفتند و به شهادت رسیدند. به همین ترتیب
بود که حضرت بهاءالله آن همه سال سختی وزندان را تحمل فرمودند. و به همین ترتیب هر-
اران نفر از پیروان ایشان جان خود را فدا نمودند.

هیجان بچه هادر کلاس بالا گرفته بود، همه غرق در صحبت های خانم معلم با هیجان بب
ضندی هایشان نشسته بودند. خانم معلم این طور ادامه داد. . . این وقایع فقط در گذشته آتفاق
نیفتاده است. همین امروز هم خیلی از مردم که هدف بهائی هارا نفهمیدند مشکلات زیادی
برای آنها ایجاد می کنند. از کار اخراجشان می نمایند. خانه و زمین و دارایی شان را می گیرند.
خیلی از آنها ببهزاده زندان می اند ازند و حتی بعضی راشکنجه می کنند و یا می کشنند. ولی آنها با استقامت
بر جامی مانند و ایمان خود را از دست نمی دهند و این همه را با صبر تحمل می کنند تا مردم را
نجات دهند. همان مردمی را که به آنها آزار می رسانند. اینها قهرمانان خداوند را این روز کاند:
پس این بولجواب سؤالهای مریم! حالا همه چیز را می فهمید. دلیل بیکار شدن پدر و مادر و

خروج خورش از مدرسه برایش روشن می شد. ناگهان ناراحتی و خشمگش فرونشست ولحاس غرور جای آن را گرفت پس او و خانواده اش هم به همین دلیل مورد آزار قرار گرفته اند! مثل همان فهرمانان خداوند، آنوقت با هیجان حرف خالمند معلم راقطع کرد... "من هم از مدرسه اخراج شدم خالمند معلم! بچه دیگری میان حرف او دوید که... "خانم" نانفاآو بقال محل دیگریه ما چیز نمی فروشند! سومی گفت..." روز قبل چند تا از بچه های کوچه زیالم دویدند و سنگ به من پرتاب کردند! با خالمند معلم گفت... "این درست همان کاری است که با حضرت عبد البهاء گردند وقتی هنوز مثل شما کوچک بودند. بچه های محل به ایشان سرزنش می کردند و ناسازی گفتند و سنگ پرتاب می کردند. همه کسانی که امروز مورد آزار و اذیت قرار گرفته اند در رنج حضرت باب و حضرت بهاء الله و پیروان اولیه شان شریک شده اند. وقتی کلاس تمام شد بچه های احساس غرور عجیبی به خانه رفتند.

وقتی مریم وار رخانه شد فضای غیرمنتظره ای را حس کرد. مادرش تنها بود پدر بزرگ و مادر بزرگ و عمویش هم آنها بوزند. چشمان مادرش از گریه سرخ بود ولی صورتش روشن و خوشحال بنظرمی آمد. به محض دیدن مریم، اورا محکم در آغوش گرفت آنقدر محکم که تایه آنوقت سابقه نداشت. همانطور که اورا در آغوش می فشرد گونه اش را بوسید و در گوشش آهسته گفت؛ "اگرچه پدرت را دیگر خواهیم دید ولی همیشه و ر قلب همه ماحاضر خواهد بود و دیگر هیچ وقت تنها یمان نخواهد گذاشت، مریم حرف مادر را فهمید و صور کوچکش از غرور را خشید: پس پدر عزیزش در آن امتحان سخت موفق شده بود و حالا با حضرت باب و حضرت بهاء الله بود.

از: شهریار نوری زدان

این مطلب از زبان انگلیسی به فارسی ترجمه شده است

وقی که او به زمین آمد

صدای بچه ها بلند شد که رن بال
می گشند و می گفتند لا یرشد. انگار اصل اشب
شد که بوده ترسیدم اسعش را با پرسم، پیش
خودم اسمش را گذاشت خدا، آخر خیلی شبیه
ابرها بود که گاهی توی آسمان شکل خدامی شدند
و به همان اندازه سفید بودندی لانم چقدر.
بعد.... روزی که اولین باران بهار آمد زمینش
همان طور سفید و نرم. از مرسه می آمد
زیر باران موها و ریش های سفید بش خیس
شد که بود. گفتم "اگر سرما بخورد بازمامانت
نحوات می کنه؛ گفت" خیلی وقتی موها بخیس
نشد که آن هم با باران" بعد دیدم تمام دفتر

لای بوته ها بود. وقتی بازی می کردیم
دیدمش باریش بلند سفید و نرم، موها می
سفید و چشمها می پراز نور. به من آب نبات
داد. پراز رنگ بود و نه کثیف مثل آنها که مادر
بزرگ روی کرسی داشت پرسیدم: چیزی لای
بوته ها گم کرده ای؟ حتماً بیویات را. اول خندید
بعد گفت و خیلی آهسته که "خواب بروم" گفتم
"مگر خونه نداری؟ حتماً مامانت دعوات کرده"
بازن خندید و جواب نداد. گفتم "خونه ات کجا.
ست؟" به جای اشاره کرد. خانه کوچک خیلی
قشنگی بوره هیچ وقت ندید لا بورمش متظاشه
های سه گوش توی نقاشی ها. دور خانه اش
اصل ادیواری نبور و عجیب اینکه در فتحهای سیپیش
از دست بچه ها دور مانده بود. آن هم چه سیپیها
سرخ و درشتی.



بود از شکوفه‌های سفید، بازگفت "شکوفه
کافی هست برای همه،" و بعد خندید چه خدای
محبی، او باید بادزدها باید باشد یا حداقل
آنها را تبیه کند؟

می‌دانست من می‌آیم صندلی کوچکی
برایم گذاشتند بود، نمی‌دانم چقدر، بدون حتی
یک کلمه، آنچنانستم. هواخیلی خوب بود و
من از هر موقعی خوشحالتر، با صدای چکش
انجا پریدم و بعد دیدم روی صندلی راحت شد
نیست. وقتی پیدایش کردم دیدم دارد چوبی
را از کامی کند، پرسیدم "می‌خواهی روروک
بسازی؟ من می‌توانم کمک کنم،" بازخندید و
گفت "چه فکر خوبی اما اول باید جایی برای گندمها
درست کنم،" با تعجب پرسیدم "مگر تو گندم هم
داری؟" دستم را گرفت آرام به پشت خانه برد
خدای من اصلاً انگار جای دیگری بود یک جای
خیلی بزرگ پرازگندمهای بلند من مزروعه گندم
دیدم بودم آمانه ایخا پرسیدم "این همه گندم؟"
گفت حتی برای گرسنه‌های یک شهر هم کافی
نیست، گاهی اوقات نمی‌فهمیدم چه می‌گوید

کتابهایم خیس شد، گفت "حالا باید رفت،
مادرها منتظرند و شب نزدیک؟" وقتی راه
افتادم خودش ایستاده بود، سریه آسمان و
انگار از آب باران می‌خورد، او هم باران را روست
داشت مثل من.

وقتی به خانه رسیدم توی جیب هایم
پرازنان قندیها را بود که حتی باران ترشان
نکرده بود، تُردو خوشمزه و مادرم چه خوشحال
شد و همینطور مادر بزرگ، اما راستی منکه
پول نداشتند نان قندی بخزم پس کی آنها
را بده من داد؟ دلم برایش تنگ شد، بود
نه خیال کنید برای نان قندی یا آب بناهای
یک روز نزدیکهای غروب رفتند خانه اش.
اول ترسیدم وارد حیاط شوم، شاید خوش
نیاید، مثل بقیه همسایه‌ها، اما وقتی دیدم
وسط ایوان روی صندلی نشسته و اشاره کنید
وارد شدم، گفتم اگر من جای شما بودم در باغ
دیواری می‌کشیدم که در زدنیاید گفت "زد های
اگر دزد شکوفه باشند قدمشان روی چشم"
به رخته انگاه کرد من هم نگاه کرم، در رخته ایر

بلند شد از آنسو بود، خانه او وقتی با چه هایه آنگار سیدم، پر بود از آدمهای عجیب و غریب بالباشهای میاه و کدر، نمی رانم چرا سنگ برمی داشتند و به طرف خانه او پر تی کردند. بیچاره همه پیغمبر هایش شکسته بود، درختها دیگر خالی بودند و خودش اصلاً نبود، آدمهای فریاد می کشیدند و سنگ پر تی کردند و من آرام به پشت خانه رفتم به مزرعه گندم، آنگاه هم نبود، اما ناگهان نسیخ خنک آمد، مثل آن وقتها که با هم روی الیوان می نشستیم بعد وقتی آسمان رانگاه کردم یک تکه کوچک ابر دیدم که کم کم شکل او شد یک خدای سفید باریش و موهای سفید بلند.

وقتی بزمی گشتم رو روئی که تمام شده بود به دیوار تکیه داشت، لای بوته ها زیر باران، توی درختهای سیب، لای خوش های گندم و روی رو روئی که هنوز او هست راستی چه خوب بود.

ازه، مهران و همن

گفت حالا باید بروی، مدرسه ات مذقی است تمام شد لا و خانه منتظرند."

وقتی هنوز بارهان بازمی رفتم گفت اما بادت باشد، پرسیدم آچی؟ گفت روز وئیک.

باز وقتی به خانه رسیدم جیب هایم پر از نان بود و این بار نان های گرد و کوچک تازه گندم. فقط من نبوم که خدارامی شناختم بعد از مذقی همه شهر راجع به او حرف می زندند باریشها و موهای سفید بلند، با سید پر از نان و سیبهای ررشت سرخ آنهم مجاتی.

با زهم به خانه او رفتم، با هم سیب خوردیم چوب های رور وئیک را بردیم و او قصده گفت و من گاهی خوابمی برد توی خانه هم بیشتر حرف او بولا "چه آدم خوبی خدا خیرش دهد.." اما نمی رانم چقدر بعد، حرفهای دیگری هم بور، وقتی بایا ز کار برمی گشت "بی نظی.. میگن... میگن بخیسه میگن... نباید خورد، میگن... میگن... آخر من نمی دانم.. پچه حرفها... من سر در نمی آوردم، تایک روز گرم تابستان وقتی با چه ها بازی می کردم صد اهای وختنای



می شود باز کتاب ،
دفتر برگ و علف ،
مشق های همه را می بیند خورشید :
مشق موسیقی گنجشک ا در دفتر باد .
مشق کُند حلزون ،
روی باریکه حوض .
مشق نقاشی کرم ،
لبه دفتر برگ .
مشق حیرانی سنجاقک ،
دوی رنگ بالش .
مشق نقاشی پروانه خوب نیست .
موقع نقاشی بالهایش می شود پر از رنگ .
مشق پروازش بهتر از نقاشی است .
درس هم می پرسد خورشید .
درس هم می گوید :

روزهای صاف است .

شهرما پر عید است .

همه مدرسه ها تعطیل است
همه جز مدرسه با غچه خانه ما

از سحرمی آیند :
حلزون و ملح و پروانه ،
کرم حاکی ، گنجشک ،
گاهگاهی هم سنجاقک ،
روی خاک مرطوب ،
می شود خوب شلوع ،
تامعلم ، " خورشید " ،
بر سرداخانه دورش ،
(آنطرف تراز کولا) .
می شود وقتی که ،
صورت گرم محلتم پیدا ،
همه ساکت ! بربا ،

گوش‌های حذزوی راه‌گز
من ندیدم بکشد.

من ندیدم کرم ابریشم را،
روی یک پای نگه دارد هرگز.
من ندیدم نگذارد که شیره‌گل،
پرور بالا، از ریشه به برگ،

• • •

مادرم

اسم من راهم در مدرسه اش،
ثبت خواهد کرد.
(وزی که،

خواهم آورد برایش،
یک گواهی از "بیداری" خود را،
که به امضای "سحر" باشد.

از: مهران روحانی سیستانی

صفحه هفت کتاب.

"دوستی با قطره باران نکوست." :
مشق فردا راهم می‌گوید:
"پنج بار از صفحه خندیدن"
گاهگاهی هم انشاء :
"بنویسید که فرد اچه گلی می‌شکفده."

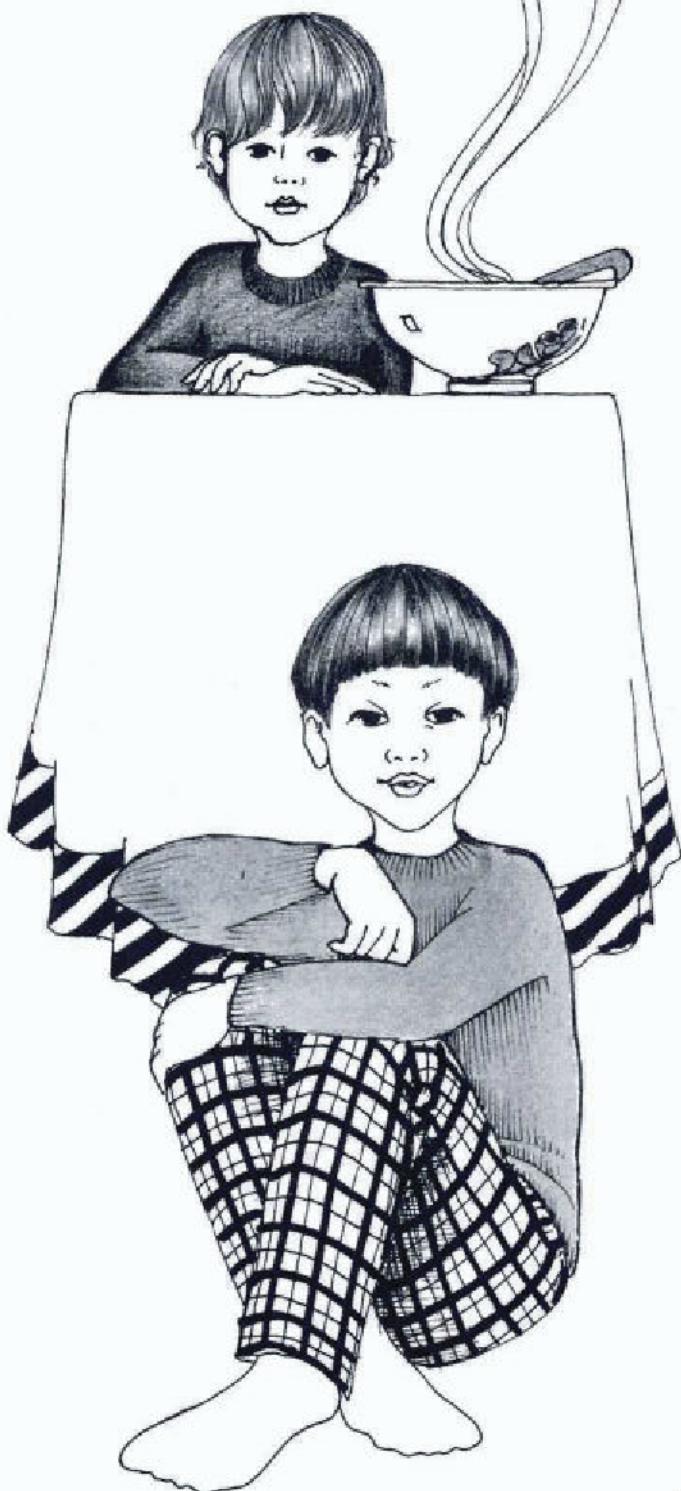
وتکلیف حساب :
"چند تا فمُری امروز"
لانه خود را ساخت؟" :
وکی درس علوم :
"اختراعات بزرگ، آب پاش لب حوض"
مادرم، ناظم این مدرسه است.
دفتر خوب و بدش : صفحه قلب.
ترکه اش : ترکه آب.

علمه های آفای بیرونی



ورقای عزیز الله! بهی

چند روز است سرما خورد ۱۵ و
نمی توانم از منزل بیرون بروم الا نهم این
نامه را درحالیکه روی تختنوا بم بروم دراز.
کشیده ام برایت می نویسم، امّا استی اگر
این دوستهای کوچولویم نیسان و شیم
که توحala آن هارا خوب میشناسی نبودند
این روزها برایم خیلی سخت می گذشت.
می دانی تنهایی خیلی بد است بخصوص
اگر کسی مریض هم باشد. از قول من از بچه
ها خواهش کن هر وقت می شنوند کسی از
دوستهای همسایه هایشان مریض است
از پدر و مادر بخواهند که با هم سری به
آنها بزنند. گاهی وقت ها این خیلی آدم
را خوشحال می کند. نمی دانی وقتی مادر شیم
و نیسان که همسایه ها هستند با کاسه سوب
که برای من پخته است از در وارد می شود
چقدر خوشحال می شوم بخصوص که مدلای
تاپ تاپ پاهای بچه هارا دنبال سرمادرشان



و گذاشته بود آنچه بیچاره قورباغه نمی دانید
چقدر ترسیده بود. شمیم گفت: از یا بترسیده
بود من گفتم: خوب حالا بگو ببینم می خواهی
چه کاره بشوی. گفت: دکتر می شوم گفت:
به به چطور شد باین فکر افتادی. گفت:
هر روز می آیم دیدن شما هر وقت حالات
بدشده یک آمپول می زنم فوراً خوب می شوید
و اضافه کرد: - به حیوان های مرلین هم
آمپول می زنم. راستی خنده ام گرفته بود.
گفت: ولی دکتر آدم ها باد کتر حیوانات تفاوت
دارد تو دکتر کدام می شوی؟ کسی فکر کرد و
گفت: حیوانات. بعد برای اینکه مبارا عن
ناراحت بشوم گفت از ادمه ا فقط به شما
آمپول می زنم. گفت: خیلی خوشحال که تو
من را اینقدر دوست داری حالا بگو ببینم
دانستان آن قورباغه توی کیف توضیح است
و چرا قورباغه را منزل آورده بودی؟ نیسان
گفت: این دانستان دیگر خیلی خنده دار است.
شمیم گفت: من فقط می خواستم به آن
كورباغه حرف زدن یاد بد هم... درحالیکه

می شنوم و می دانم قرار است پهلویم بنشینند
تامن سوپ را بخورم و ظرفش را با آنها بدهم
و در این مدت می توانیم با هم حرف بزنیم.
بچه ها با آن دل های پر محبت و صفاتی شان
هر مرلینی را می توانند معالجه کنند .
نمی دانی این شمیم چند روز قبل چه می گفت.
از قیافه اش پیدا بود از مرلینی من ناراحت
است همینطور که سوپ را می خوردم متوجه
شدم بصورت من خیره شده است بعد
گفت: بیچاره آقای ازدانی چطور مرلین شده
است نیسان گفت: مامان می گوید خیلی زود
خوب می شویل گفت: با این سوپ های خوش
مزه مامان حتماً زود خوب می شوم. شمیم گفت:
من فکره ایم را کرده ام. نیسان چشمک زده
من پرسیدم: چه فکری؟ گفت: فکر اینکه
وقتی بزرگ شدم چه کاره بشوم. نیسان گفت:
بابایی گوید شمیم باید مأمور باع و حش بشود
از بسکه با حیوان ها و میرود. فکرش را بگنید
دیروز توی کیف کوکستانش یک قورباغه
پیدا کردیم آن را پیچیده بود توی لستمالش



چقدر جالب می شود، نیسان گفت: حیوان های توی قصه ها حرف می زنند مگر اینطور نیست؟ من گفتم: کسی چه می داند شاید حیوان های معمولی هم یک جوری باخورد - شان حرف بزنند یا منتظر همدیگر را بفهمند ولی فهمیدن آن برای ما ممکن نیست. شمیم گفت: فکرش را بکنید قورباغه می تواند از شهر پری های کف دریابرای معرفی کند. نیسان گفت: و پرندۀ هامی توانند از آن چه بالای ابرها

سعی می کردم جلوی خنده ام را بگیرم گفتم بچطوره گفت: خوب اگر این بابا نخسته "رانفهمیده" بود اورا چند روزی کلاس می بردم و شب ها با او حرف می زدم حرف زدن یادمی گرفت. نیسان گفت: چه "نقشه" جالبی! آخر تو هنوز نمی رانی قورباغه نمی تواند حرف زدن یاد بگیرد؛ شمیم گفت: آخر چرا باید اینطوری باشد؟ آقای ازدانی شما هیچ راهی نمی رانید که بشود با حیوان ها حرف بزنیم می دانید اگر کسی بلد باشد با حیوان ها حرف بزنند

خودشان برای شما بگوید هیچ نمی فهمید.
نیسان گفت: اگر آب بخواهد اگر گرسنه باشد،
چکاری می کند؟ شعیم گفت "آه"
چه بد .. من گفتم: این طور است که زیانی
پایین بزرگی ماکوچک می شود و یک دفعه
شمامی بینید هزار چیز توی دلتنان هست
که می خواهید برای او تعریف کنید و هزار
چیز است که می خواهید او برای شما
تعریف کند ولی باید ساکت جلوی هم
بنشنید و بهم نگاه کنید. شعیم گفت:
آه .. حتی اگر او مثل شمام را لیف بشود
مانند توانیم بفهمیم کجا ایش درد می کند؟
من گفتم: بله و حتی اگر تو تا آن موقع رکتر
شده باشی نمی توانی با و خیلی کم بکنی.
نیسان گفت: این که خیلی بد است نمی
شود یک کاری بکنیم؟ گفتم چرانی شود
این یکی از درس های حضرت بهاء اللہ
است که مردم دنیا باید یک خط و یک
زبان را انتخاب کنند و همه آن را خوب یاد
بگیرند. این زامی گویند خط وزبان بین.

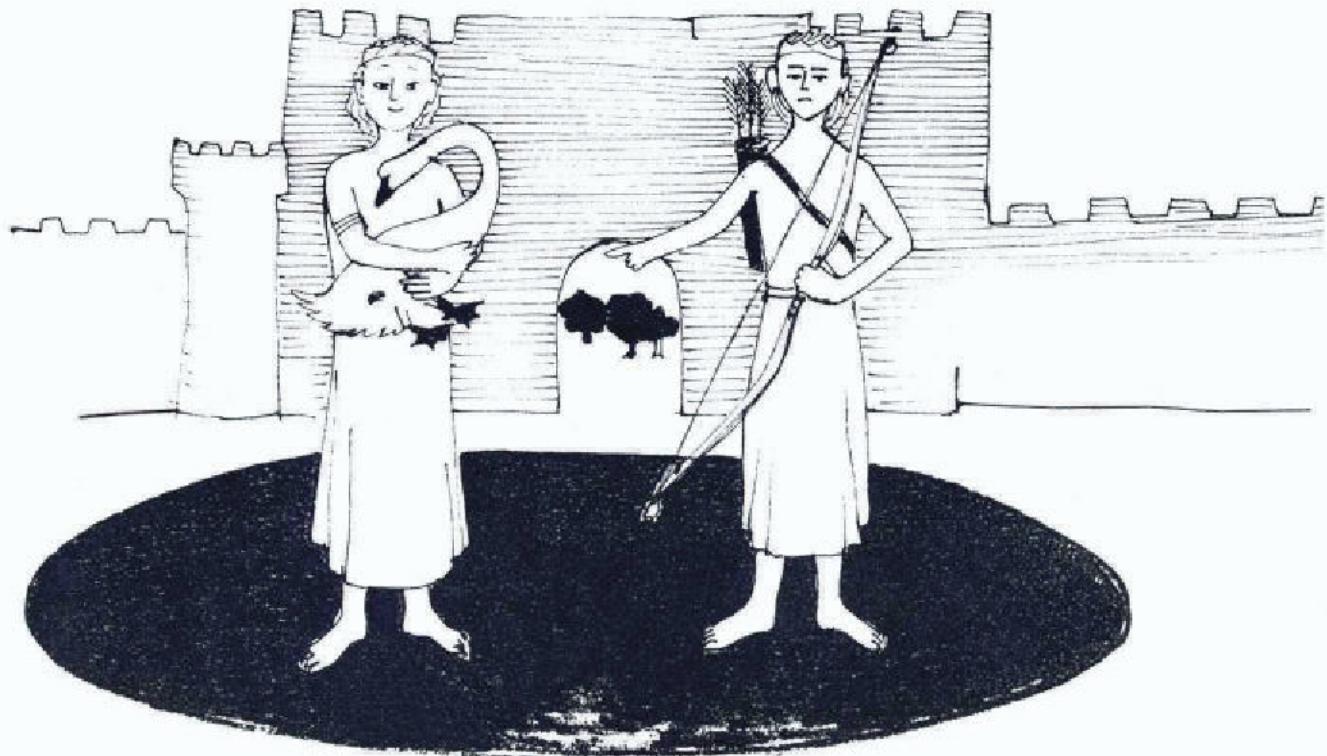
و توی آسمان است تعریف کنند. شعیم
گفت بله بله خیلی جالب می شد اما
حیف ... من گفتم: بله همینطور است
ولی شمامی دانید که همین روی زمین
و دور برخور مان و حتی با فاصله چند
ساعت از خود مادرمهای هستند که
نمی توانیم با آنها حرف بزنیم چون زبان های
آنها با ما فرق می کند؟ نیسان گفت: بابا
زبان انگلیسی می داند. من گفتم: ولی توی
دنیا هزار هزار بان دیگر هم هست. نیسان
پرسید: یعنی ما هیچ از حرفهای آنها نی.
فهمیم؟ گفتم: هیچ. بعد گفتم: می دانید
چقدر چیزهای جالب هست که مامی توانیم
از آنها بفهمیم. بعضی از آنها حتی از قصته
پری های زیر دریا هم جالب تر هستند.
شعیم گفت "آه هه" نیسان گفت: مثل این زبان
سرخپوست ها؟ گفتم: مثل آن اگر یک روز
یک پسر کوچولوی سرخپوست از آن
طرف دنیا بددیدن ماید هر چقدر
خواهد از قصه های قشنگ مخصوص

کسی نبود یک دفعه متوجه شدم دارد با
 قورباغه تویی با پنجه حرف می زند. می گفت:
 می دانی آقا از زانی می گوید یک روز می شود
 که همه می توانند با هم حرف بزنند. آن
 روز باید قول بدھی برای من قصه پری های
 زیر دریا را بگویی. صدای پدرش آمد...
 .. شمیم... دست و رویت را شسته ای؟
 شمیم با محله چوب را نداخت و به طرف
 پله هادوید. اما یک دفعه ایستاد، رویش
 رابه طرف با پنجه کرد و گفت "آه... ولی ممکن
 است من آن وقت رکتر شده باشم وقت
 نداشته باشم به قصه های تو گوش کنم.
 می دانی دکترها کارشان خیلی زیاد است.
 مثل بابا.

از: صهبا

الملکی یعنی هر کس علاوه بر زبان خودش
 آن زبان را هم یاد می گیرد و باین ترتیب همه
 خواهند توانست با هم حرف بزنند و
 دنیا ای خیلی بزرگتری داشته باشند. شمیم
 گفت: من خیلی زود آن را یاد می گیرم. نیسان
 گفت: تو اگر راست می گویی اسم آقا بیزدانی
 را یاد بگیر و نگو آقا از زانی. شمیم با کمی
 دخوری گفت: آقا! ... از... بیزدانی ...
 این زبان خیلی سخت است من گفتم: نه
 اصلاً اینطور نیست آدم هر کاری را که روت
 داشته باشد خیلی زود یاد می گیرد و وقتی
 همه آدمها مثل تو بفهمند که چقدر راستی
 این زبان به آنها کم می کند خیلی زود آن
 را یاد خواهند گرفت.

صحیح فردای آن روز مثل بیشتر روزها
 با صدای شمیم پشت پنجره بیدار شدم
 پرده را کنار زدم ببینم چه می کند. روی لبه
 حوض نشسته بود یک چوب مثل معلمها
 تویی دستش بود و خیلی جدی حرف
 می زد. این طرف و آن طرف رانگاه کردم



کپسول زمان

ممکن است خیلی عجیب به نظر برسد که بگوییم سیلی (احمق) واقعاً احمق بند، او در حقیقت باهوشترین شاگرد کلاسش، سود، اسم او سیلا پاچی بود. روستان وهم کلاسیهایش اوراسیلی (احمق) همدا میکرند. چون اسم اصلی او تایلندی و خیلی طولانی بود، خلاصه حالات نوبت سیلی بود که وارد کپسول زمان بشود و وارد شد، دکمه هارافشار داد. این کپسول اورابه سرزمین هیمالیا به اسم کپی لا رستومی برد. روی پرده درخشان، قصر قشنگ پادشاه "سودمونا" پدیدارشد. در حیاط قصر دو پسر بزرگ بودند، یکی از آنها یک کمان و چند تیر را درست داشت و دیگری یک قوی زخمی، آنهار و بروی پادشاه و وزراء و بزرگان نشسته بودند، آنها آمدلا بودند که مشاجره این دو پسر بزرگ را راجع به قویشنوند. یکی از آنها اسمش "روتا" بود و ادعامی کرد که او فوراً شکار کرد. از است و دیگری شاهزاده "سید ارتا" که پسر پادشاه بود ادعامی کرد که او قوانین داده است و بنا بر این قوبه اول تعلق می‌گیرد و هر کدام از ادعامهای خود دفاع می‌کردند. بالاخره درباریان و وزراء چنین رای دادند که قوبه کسی تعلق می‌گیرد که سعی کرد که جان او را بانجات بدهد و یا این ترتیب شاهزاده "سید ارتا" اولین درس بزرگ دادرزندگیش به ایگران آموخت.

روزی که شاهزاده "سیدارتا" به دنیا آمد، تمام ملت در جشن تولد او شادی کردند. این خبر حتی به گوش درویشی که بسیار دانای بود و در جنکل زندگی می‌کرد رسید. او پایی پیاره را به طرف قصر حرکت کرد ناشادی بیش از حد خویش را به پادشاه ابراز دارد. وقتی که او به گهواره شاهزاده نزدیک شد با حیرت به فوزان رگاه کرد و اشک از چشم‌انش جاری شد. این تغییر حالت در درویش، ملکه و پادشاه را بسیار نگران ساخت. ازا و پرسیدند که چه مصیبی در انتظار آنهاست که باعث شد اورا به گریه بیاندازد؟ او گفت "من به حال خودم می‌گریم که زندگانخواهم بود تا بوانم جوانی این شاهزاده را ببینم. این شاهزاده اگر در نزد شما بماند، پادشاهی بسیار با قدرت خواهد شد و اگر شمارا ترک کند، معلمی بزرگ خواهد شد." این حرف پادشاه را به فکر وارد آشت. آرزوهای پادشاه این بود که پرسش جانشین او بشود، بنابراین ترتیب تمام وسائل رفاه و راحتی را در قصر دار که باعث خوشحالی و رضایت شاهزاده باشد و هیچ وقت خواهد از محوطه قصر بیرون برود. معلم‌های مختلف به شاهزاده درس می‌دادند ولی آنها بعد از مدتی کوتاه به شاه خبر دادند که شاهزاده خیلی بیشتر از آنها می‌داند. شاهزاده "سیدارتا" در این قصر بزرگ شد و با وجود آنکه هرچه که داشت می‌خواست برایش فراهم می‌شد، قلب‌آخوش‌حال نبود. ساعتها می‌نشست و به چیزهایی فکر می‌کرد که در آن قصر وجود نداشت و بالاتر از مادیات دنیا بود.

این موضوع خیلی پادشاه را غمگین ساخت و نگران حال "سیدارتا" بود، به یار صحبتهای او پیشگویی می‌کرد. درویش افتاد. با وزرای خود در این بارگاه مشورت کرد. آنها پیشنهاد کردند که شاهزاده باید ازدواج بکند. پادشاه دستور داد که ترتیب عروسی شاهزاده با اختصار پادشاه همسایه بد هنده، پادشاه همسایه "سوپرا بودا" اعلام کرد که جوانهایی که علاقه مند هستند با اختصار ازدواج کنند باید در مسابقه ای شرکت کنند و برنده این مسابقه باختراو "یاشودرا" عروسی خواهد کرد. شاهزاده "سیدارتا" هیچ علاقه ای به تیاراندگی اسب سواری، یاهر و سیله‌ای که با جنگ و دعوا سروکار داشت، نداشت. و با وجود اینکه تجربه ای در این زمینه نداشت راضی شد که در مسابقه شرکت کند و لطور غیرمنتظره ای هرسه مسابقه را برنده شد. اواز دور ترین فامله تیر را به سوی چشم گاو پرتاپ کرد، تنه درخت کلفتی را با خبرش دونیمه کرد و حشی ترین اسب را مکرد و سوار آن شد.

بدین ترتیب "یاشودرا" زن "سیدارتا" شد. پادشاه دستور داد که تمام وسائل خوش و شلامانی را برای شاهزاده فراهم سازند تا او هیچ وقت حتی فکر بیرون رفتن از قصر را هم نکند. "سیدارتا" و "یاشودرا"

چندین سال در آن عالم رویایی زندگی کردند. در قصر باشکوهی پر از موسیقی و آواز و انواع نوازندگان و خوراکها و مردمان خوشحال و سالم و جوان آنها اصلاً معنی خم رانی داشتند. بعد از مدتی خداوند به آنها یک پسردار با وجود همه این رفاه و راحتی "سیدارتا" از میم قلب شاد و خرسند بود.

سیدارتا یک روز تصمیم گرفت که با پدرش این موضوع را در میان بگذارد و بگوید که دلش می‌خواهد دنیا ای خارج از قصر را هم ببیند. وقتی این موضوع را به پدرش گفت، پادشاه قبول کرد. قبل از اینکه شاهزاده زقص رخاچ شود اعلامیه فرستاد که تمام مردم باید خوشحال باشند، شعر بخوانند و به شاهزاده خوش آمد بگویند. او دستور داد که هر چه آدم پیر و مرلیض هست باید در منزل هایشان بمانند. پادشاه دلش نمی‌خواست سیدارتا "چیزی را ببیند که باعث ناراحتیش شود. خلاصه روزی که "سیدارتا" به شهر رفت همه به او خوش آمد گفتند. برگهای گل پرخ روی سرش ریختند، اینها هم باعث شادی سیدارتا شد تا اینکه در



بین جمیعت چشم "سیدارتا" به یک مرد پیرافتاد که کمرش خم بود و با کمک عصاراه می رفت، پیش از این غمگین بود و صورت شش پرچین و چروک، شاهزاده از دیدن آن مرد بسیار متعجب شد از ازابه راشت پرسید چه آتفاقی برای او افتاده است؟ ازابه ران تعریف کرد که این مرد پیر شده است، او هم روزی بعون و پر اثری بوده است ولی در طول زمان پیرو فعیف شده است، شاهزاده تمام جشن و شادی را فراموش کرد و به قصر برگشت. از آن لحظه به بعد دیگر شاهزاده آن شاهزاده قبلى نبود، اونتی قوانست چهره غمگین و پرچین آن پیر مرد را فراموش کند. پس از آن شاهزاده دوبار دیگر به شهر رفت، یک بار مردم ریضی را دید و بار دیگر آدمی را که فوت کرده بود و اورامی بر دند که به خاک بسپارند و بدین ترتیب از مردم ریضی و مرگ هم باخبر شد و فهمید که این بدین بدروی روح هیچ فائده ای ندارد، نگران حال خودش شد، دیگرمی را نداشت که خودش هم ممکن است مردم شود و روزی خواهد مرد، "سیدارتا" تصمیم گرفت که دلیل این رنجها را پیدا کند، فکر کرده که باماندن در قصر پدرش با تمام وسائل راحتی و خوشی هیچ وقت جواب سؤالهایش را پیدا خواهد کرد، مصمم شد که آنچه را ترک کند و به جنگلها ببرود و با مردم فقیر و بد بخت زندگی کند تا جواب سؤالهایش را باید، و این خبر را به پدرش داد، پادشاه از این موضوع بی نهایت ناراحت شد و تمام سعی خودش را کرده از رفقن او جلوگیری کند ولی "سیدارتا" به او گفت: "اگر شما بتوانید من را از بیماری و پیری و مرگ بخات بد همید، همیشه تردد شما خواهم ماند و اگر نه من باید از اینجا بروم تا مشاید جواب این سؤالهایم را جایی بیابم"؛ یک شب هنگامیکه نزن و پسرا و خوب بودند "سیدارتا" سوار بر اسب به آرامی از قصر بیرون رفت جستجوی او برای فهمیدن علت غم در زندگی شروع شده بود، لباس بسیار ساده ای پوشید و پای پیاده در جنگل برآمد، دیگر او یک شاهزاده نبود بلکه "سیدارتای" متواضع بود، در طول سفرش در جنگل با شخص مختلف برخورد کرد که از آنها چیزهای مختلفی را یاد گرفت و لی هیچ کدام جواب قانع کننده ای برای سؤالهای او نداشتند، او فکر کرد اگر بدنش را طوری تربیت کند که بتواند مخفی بکشد جواب سؤالهایش به او ایهام خواهد شد، این بود که بدنه خود را در معرض گرمابه سرمه و باران می گذاشت و غذانی خورد، در مدت کوتاهی هیکل قوی و زیبایی اوضاعی و نحیف شد و تمام شادابی از صورت شش محشی، ولی هنوز از جواب سؤالهایش را پیدا نکرده بود، آنوقت نگران شد که ممکن است از شدت ضعف بعید، بدون اینکه به حقیقت واقعی رسیده باشد، فکر می کرد وقتی در قصر پدرش بود تمام لذایز زندگی را



داشت، خوتحال نبود و حال در جنگل ماههاتها زندگی کرد که از تام‌لذای زندگی خود را محروم کرد لا، ولی باز هم خوشحال نیست. از آن لحظه به بعد "سیدارتا" تصمیم گرفت که راه تعادل را پیش بگیرد. او به این نتیجه رسید که در آن کمبود غذا را یگرچه مغزش هم درست کار نمی‌کند، او شروع به خوردن غذا کرد و زیر یک درخت عظیم نشست و چشم‌انش را بر روی دنیا و عالمیان بست و شروع به تفکر کرد. او با خودش عهد بست که تا وقتی جواب سؤالهایش را پیدا نکند از زیر آن درخت بلند نشود. همین‌طور که نشسته بود و به مشکلات دنیا فکر می‌کرد حس کرد که جواب های سؤالهایش را یکی بعد از ریگری پیدا می‌کند. بقدری تمرکز فکریش زیاد بود که رعد و برق و باران نمی‌توانستند مزاحم افکارش بشوند. او حتی می‌کرد که تنفر مردم را از یکدیگر می‌بیند، که چطور سرمهضوعهایی کوچک با هم دعوا می‌کنند ^{هم}. می‌جنگند. با این موضوع پی برد که اگر مردم از مادریات دست بکشند، آن وقت لغزت از قلب هایشان بیرون

خواهد رفت و جای آن با محبت و خوشی و شادی پر خواهد شد. "سیدارتا" دیگر یه انتهای جستجوی
رسید که بود. از آن روز به بعد "سیدارتا" که فقط سی سال داشت به "بودا" یعنی "ناهنما" معروف
شد. او برای افتاد و شروع به تبلیغ کرد. "بودا" آن درخت عظیم را که به اسم "بوداگیا" مشهور است
ترک کرد و به "وارانسی" تنها محل زیارتی هندو ها رفت در وارانسی "پنج نفر راهبی را که قبل از ترکش کرده
بودند بار دیگر ملاقات کرد و همه تعالیم شرایط ایشان آموخت. گفت که دلیل غم مردم دنیا، حرص
و طمعشان است. و اگر قلب هایشان را پاک کنند می توانند آرامش فکری داشته باشند. و اینکه انسان
نباید به هیچ وجه به انسان دیگر یا حیوانات آزار و آسیابی برساند.

یک روز یک مادر غمگین گرمه کنان بچه به بغل حضور حضرت بودا آمد و از ایشان حواهش کرد
که پسر مرد کاش را زندگانی کند. حضرت بودا قبول کرد که این کار را بکند، باشرط اینکه او یک هسته خردل
از منزل کسی بیاورد که در آن منزل تا محل هیچکس نمرد که باشد. آن زن بیرون رفت و همه جارا گشت
ولی نتوانست هیچ خانواده ای را پیدا کند که کسی در آن خانه فوت نکرده باشد. با این ترتیب آن
زن درس بزرگی آموخت و فکرش آرام شد. نزد حضرت بودا برگشت و تشرک کرده یکی از پیروان ایشان شد.
حضرت بودا هرجا که می رفت به مردم یاد می داد که بالهم مهر بان باشند و به آنها یاد می دارد که صبر
یکی از باقدرت ترین خصوصیات انسانی است و همینطور عشق و محبت نسبت به دشمن. یک
روز موقعیکه مشغول صحبت برای پیروانش بود، مردی عصبانی آمد و شروع به ناسرا گفت
کرد، حضرت بودا هیچ از حرکات او عصبانی نشد. صد ایش کرد و با محبت گفت: "تو اگر هدیه ای برای
دوست بردی و او آن را قبول نکرد آن هدیه به چه کسی تعلق می گیرد؟" آن مرد در حال خشم جواب داد.
البته که مال خودم خواهد بود" حضرت بودا به او گفتند "دوست من من ناسراهای تو را قبول نمی کنم"
و بدین ترتیب حضرت بودا به انسانها را راست را یادداشتند و زندگی آنها را عوض کردند.

از: شهریار نوریزدان

چه خبر حقوق؟

این بار هم دوستانم از سراسر دنیا برای نامه و مطلب فرستاده‌اند و بعضی از آنها در مسابقه شرکت کرده‌اند. قبیل از آنکه اسم هریک از آنها را بنویسم باید موضوع مهندسی را توضیح بدهم. بعضی از پیشنهادها که قبلًا برای مطلب فرستاده‌اند و اسم خودشان را در ورقا نذیده‌اند گاهه کرد که اندکه پس جواب ما چه شد. ولی باید بدانید که تهیه هر مجله‌که من برای شما می‌فرستم چند ماہ طول می‌کشد. پس تعجب ندارد اگر جواب نامه شما بعد از چند ماہ در مجله چاپ شود ولی مطمئن باشید همه آنها که برای نامه بدرهند استشان را در ورقا خواهند دید.

شمیم داشت علی از سینگلادش برای نامه و قصه "پرندۀ مهریان" را فرستاده است. شمیم جان از نوشته‌ات که بسیار تیز و خوانابود نداشت برم فقط و چیز را باید بگوییم اول آنکه سن خود را فراموش کرده‌ای بنویسی دو م آنکه اگر قصه را برای مسابقه داده‌ای طولانی است یعنی از حد و لطف صفحه ورقا خیلی بیشتر است. باز هم منتظر نامه هایت هستم.

مهرداد مصلحی از گوا - هندوستان نامه داده و از دیر رسیدن ورقا شکایت کرده. مهرداد جان من هم مثل تو ارزوداشتم نامه هایم بسرعت به دست دوستانم می‌رسید و لی چه می‌شود که بآشراط موجود من و پلی و طوطی خانم حتی اگر آفاقت اکلاع هم کم کند تی تو انیم زود تراز هر دو ما یک مجله برای دوستانمان بفرستیم ریش خورمان بعاید حتی اگر من هم بتوانم آنها از عهد نه ترجمه اش به آن سرعت بر نمی‌آیند) ولی همانطور که قول دادی باید برایم مقاله بفرستی و در مسابقه شرکت کنی.

نادر گمالی از انگلستان بایم کارت شکر قشنگی فرستاده و ضمن ابراز محبت زیاد از من خواسته که به ندیم عزیز بگوییم که او برای موقوفیت‌تان دعایی کند. نادر که جان من هم از تو ممنونم و منتظر رسیدن مقاله هایی که قول داده ام هستم.

لی لی بصیری ۱۴ ساله از پونه هندوستان مقاله‌ای از زبان شعر نوشته از او هم مشکرم مسحور مصلحی از گوا - هندوستان نامه مفصلی داده و تعریف کرده که چطور در مدرسه برای همه بیخه‌ها و معلم‌ها از دیانت بهائی متعصب کرده و ورقا را به همه آنها نشان داره و آنها خیلی از

ورقا خوششان آمد. ایکاش همه بچه هاین کار مسعود را می کردند. آنوقت دوستهای خیلی بیشتری پیدا می کردند.

پونا ثابتی ۲ ساله از اسکالند شعر جالبی به فارسی به اسم بهاء برایم فرستاده باز هم منتظر نامه - هایش هستم.

نعمه گهر ریز ۷ ساله انجیفانامه و نقاشی قشنگی از مقام اعلی برایم فرستاده همراه با عکس قشنگ خودش. نعمه جان خیلی مرا خوشحال کردی بخصوص با فارسی شیرینی که نوشته بودی. اگرستوانی از ارض اقدس مرتب برایم اخبار خوب بنویسی حتما همه بچه هارا خوشحال خواهی کرد.

بچه هایی که در مسابقه شرکت کردند

نسیم میثاقیان از گوا- هندوستان نقاشی از یک زرافه و قصه کلا غها و جعد هارا برایم داده نسیم عزیز از اینکه مرتب برایم نامه و مقاله می فرستای متشرکم باز هم بنویس. در ضمن حتما من خودت را برایم بنویس و این بار مسحی کن قصه ای از نصف صفحه ورقابی شتر نباشد. وفا او لاپور ۱ ساله از امریکا نقاشی طوطی خانم را فرستاده و فاجان باز هم نقاشی بفرست و سعی کن با جوهر ریا قلم پررنگتری بکشی.

مونا ثابتی ۸ ساله از اسکالند نقاشی و قصه جالبی در باره "گوز درخشان" فرستاده شیم صهبا ۶ ساله از هندوستان سه نقاشی در باره شیر- عنکبوت- و کرم ابریشم داده و چند مقاله کوچک هم در باره آنها نوشته. از همه این بچه ها خیلی متشرکم امیر فردوسیان ۱۰ ساله از زامبیا نامه ای فرستاده و اسم برادرش و فاراهم نوشته است منتظر تامه های دیگر تو و دفا و مقاله و نقاشی هایتان برای مسابقه ورقا هستم. **ژوین مشرق** زاده ۷ ساله از هندوستان نقاشی از گربه فرستاده باز هم باید به همه دوستاتم یاد آوری کنم که اگر همه شرایط مسابقه را بادقت عمل نکنید آنوقت از امتیازاتان کم خواهد شد پس اول بادقت موضوع و شرایط را بخوانید. در این جا آن هارا بار دیگر تکرار می کنیم.

- شراپنقاشی**
- ۱- فقط بانگ سیال باشد. (البته اگر بامداد نباشد خیلی بهتر است)
 - ۲- اندازه اش از $\frac{1}{2}$ صفحه ورقابزرگتر نباشد.

۳- از جایی که نشده باشد والبته فقط درباره موضوع باشد.

- ۱- باید از حد و نصف مفحومه مجله بیشتر باشد.
- شراپننوشه (قصه - شعر - مقاله)**
- ۲- از فکر خودتان و درباره موضوع باشد و از جایی تقلید نشده باشد.

توجّل کنید پدر ریاضدار یا بزرگتر منزل باید پشت مطلب شمارا امضا و تائید کرد که شما شرایط مسابقه داردست فرمیده و بکار برده اید. فراموش نکنید اسم آدرس و من خورتان را حتماً بنویسید.

حال اخباری را که بزرگترهای دوست ورقا فرستاده اند برایتان می‌گوییم.

خانم روحانیت از امریکا قسمی از اخبار "خبر شهر میثاق" را برایمان فرستاده اند این خبر که در آن مجله به افچاپ شده درباره نوئا ایشان بابی عهدیه است که چطور برای شاگردان کلاس مدرسه اش جشن ایام هارا برآگزار کرده و برایشان از دیانت بهائی محبت کرده حتی در مجله مدرسه نیز اخبار این جشن را چاپ کردهند. خیلی خوب است اگر بقیه های بهائی در نقاط دیگر دنیا هم در روزهای بخصوص بهائی برنامه های جالبی برای دوستان وهم کلاسی هایشان ترتیب بدهند تا همه آنها هرچه بیشتر در مورد امر بدادرند.

خانم مینویا وقار از هندوستان راستان لاله خانم را برای من فرستاده اند خیلی از ایشان مشکرم ایکاش باز هم بزرگترهایی که می‌توانند قصه بنویسند برایم مطلب می‌فرستادند. آقای محمد رضا رحمانیان از انگلستان برایم قصه جالبی فرستاده اند با اسم باپچه نازی از ایشان هم خیلی مشکرم.

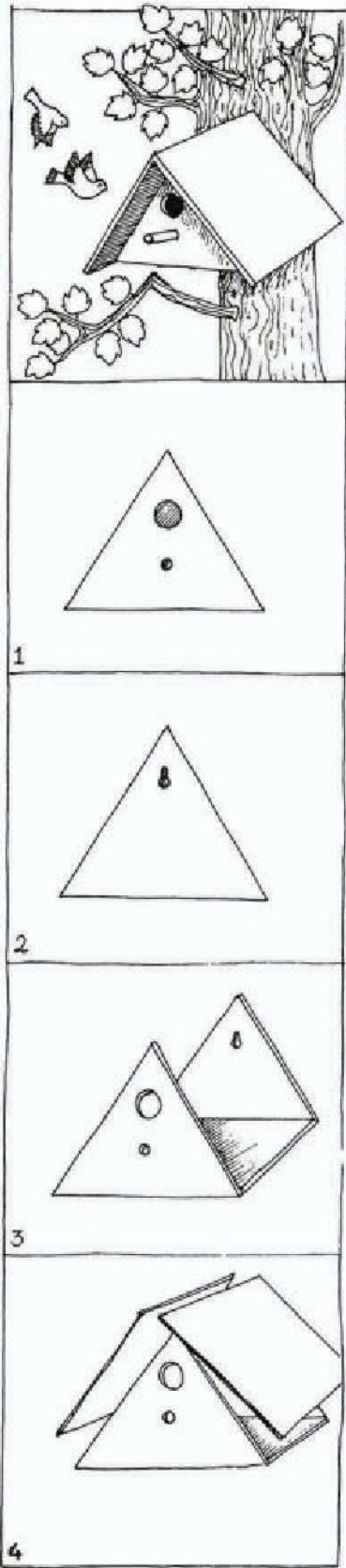
آقای هون من افسار از کشمیر هندوستان قصه خرمای سنگی را برایم فرستاده اند خیلی من نویم ب- میثاقیان از کالیفرنیا - امریکانامه پرمحتی فرستاده اند و قول داده اند که برایم مطلب بفرستند. شخصی از خاطراتی که احیای آنها از سفر حضرت عبدالبهاء به کالیفرنیا در ۷۰ سال قبل دارند، منتظر هستم.

آفتاب گردانی با اسم خانم

یک دفعه یک گل آفتاب گردان بلند وزیبا در با غیره توجه
من رویی هیچ نی داشت اما آنده بود چون هیچیس داشت آن
را نگاه نمی کرد اما آنده بود چون هیچیس داشت آن
مشنگ تجوه ای و موهای طلایی زیاد، این گل آنقدر بلند
بود که اگر من بالای صدی هم رفتم رسمی بالای آن نمی رسید.
در آن روز ملایم خانم همسایه خوب داشتم. این خانم
آنقدر خوب بود که وقای مادرم مرضی شد بود او از مادرم
صواحت گرفت و هر روز غذاهای خوشنود برایم گذاشت.
هر سه پنجم از اینه بخواهم از آن بنبایه ای که خودش درست
کرد بود من می داشت و هر روز لباس های را تغیر و اطلاع گردید
و بیش از هزار مرتبه در روز صورت رای شست.
من خوشی این خانم را دوست داشتم و نی هیچ چیز نداشم که
با او بدهم. یک روز خوشی بجا طریم رسید... خانم اسم آفتاب
گردان زیبایم را بپارسی میگزام. فردای آن روز وقای من
با او نعم که اسم آفتاب گردانم را مانند اسم او بپارسی
نداشتم ام با اینه مردم را غویش کنید و بوسید. من هیچی داشتم
که آیا کار طویل کردم یا کار بدی و نی از آن ببعده وقت
خانم صد بانی رای بینم یاد آفتاب گردانم می افتم که اسمی
بنام نمی بود...

بر جه از دوست اعجاج ۲۱ ساله از پرتعال





خودمان بسازیم لانه برای پرندۀ

بیشتر بچه های حیوانات علاقه زیادی دارند و درخانه یکی از آنها را گم می کنند.
بعضی هم با وجود علاقه هیچ حیوان یا پرندۀ ای برای خود ندارند، می دانید چقدر
آسان هر کدام از شما می توانید برای خود تان صاحب پرندۀ ای بشوید؟ بشرط
آنکه خیال گرفتن واذیت اور اخذ ای تکرده نداشته باشید... راهش این است که یک
لانه فشنگ بسازید و در حیاط یا بالکن به درخت یا ستون که از دسترس گربه دور باشد
نصب کنید، اگر بتوانید این لانه را از حیوب بسازید خیلی بهتر است و دائمی خواهد
بود. ولی اگر جایی که می خواهید آنرا بگویند زیر سقف باشد با مقوای خیلی ضعیف
هم می شود آن ادرست کرد، خوب لس شروع می کنند.

موارد لازم دو مثلث متساوی الساقین به اضلاع ۲۰ سانتیمتر (از تخته سه لاو یا مقوای ضخیم) برای جلو و عقب لانه.

دومربع به اضلاع ۲۵ سانتیمتر (رازهمان جنس)، برای سقف.
یک مرربع به اضلاع ۲۰ سانتیمتر برای کف.

یک چوب دوله ماستد برای جلوی لانه واپستان پرندگان های طول ۱۰ سانتیمتر طرز ساختن ... روی یکی از مثلث ها سوراخی به شکل دایره و قطر حدود ۳ سانتیمتر بوجود آورید که در واقع در لانه خواهد بود و زیر آن سوراخ کوچکتری برای وصل کردن چوب درست کنید. (شکل ۱).

در مشتبه پیش‌نمایش لانه فرار می‌گیرد یک سوراخ به شکل سوراخ کلید سر پایین برای نصب لانه به معنی درست کنید. (مشکل ۲)

حالات مختلف را با حساب و میخ به یکدیگر وصل کنید بطوری که سقف از زندگی جلوتر نباشد. (شکل ۳ و ۴)

گرانه را از چوب ساخته اید با گفند سمعیاده آن را تمیز کنید و بالاک الک آنرا دستگ نخاید و به میخ مکمی که به درخت یا چایی دور از دسترس گردیه کو پیده اید او بین کنید. طوفی نمی کشد که مهمان کو چولوی پرواز کناد به این لانه قشنگ آمد، منزل خواهد گردیه می لانید شاید هم این مهمان ورقا باشد.

